

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند جک و لویای سحرآمیز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۱۳
عوض می‌شوند

جک و لوبیای سحرآمیز

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م.
Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: جک و لوبیای سحرآمیز/ سارا ملانسکی؛ مترجم: سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: مصور.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند.
شابک: ۱-۷۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ : دوره: ۳-۸۷-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Spill the beans, c 2019.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۵۶۸۵
۷۱۱۷۸۰۱



انتشارات پرتقال
قصه‌ها عوض می‌شوند
جلد ۱۳: جک و لوبیای سحرآمیز
نویسنده: سارا ملانسکی
مترجم: سارا فرازی
ناظر محتوایی: شروین جوانبخت
ویراستار ادبی: حسن یعقوبی
ویراستار فنی: معصومه ارچندانی - زهرا اسدی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۱-۷۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



برای سمانه و صالح
باحالترین خواهر و برادر دنیا!
س.ف

* فصل یگ *



با صورت به زمین خوردن

شما هم اینطوری هستید که وقتی چیزی اذیتتان می‌کند، مدام به آن فکر می‌کنید؟

به زندگی من خوش آمدید!

الان من با مامانم روی نیمکت نشسته‌ایم و مسابقه‌ی فوتبال برادرم را تماشا می‌کنیم. آیا این بازی، حواس من را از مشکلاتم پرت می‌کند؟ نه، اصلاً! تیم «سرعتی‌های اسمیت‌ویل» (که تیم جونا هم هست)، با تیم «آکادمی گربه‌های وحشی فرایتون» بازی می‌کند. با اینکه هوا آفتابی است و نسیم هم می‌وزد و مادرم هم از بوفه برایم لیموناد صورتی خریده، اما نمی‌توانم به آنچه امروز در مدرسه اتفاق افتاده، فکر نکنم. آن اتفاق، مثل جای نیش پشه

1. Jonah

است که مدام می‌خارد. آه می‌کشم و در نیمکت فرو می‌روم. یک قُلپ دیگر از شربت آلبیمو می‌خورم.

مامانم رو به من می‌کند: «ایبی! تو حالت خوبه؟ به نظر، دل‌ودماغ نداری!» توضیح می‌دهم: «فرانکی^۲ و رایبین^۳ با هم جروبخت کردن و ازم خواستن طرف یکی رو بگیرم.» فرانکی و رایبین، هر دو از بهترین دوستان من هستند. مامان اخم می‌کند و می‌گوید: «به نظر عجیب می‌آد! می‌خوای به من بگی چه اتفاقی افتاده؟»

داخل زمین، بازیکنان فوتبال دنبال توپ می‌دوند. جونا را می‌بینم که با هم‌تیمی‌هایش در حال دویدن است. امیدوارم ناراحت نشود که حواسم به بازی‌اش نیست.

به مامان می‌گویم: «خب، فرانکی برای شنبه‌شب به مهمونی تولد داریا^۴ دعوت شده. داریا تازه‌وارده و بچه‌های زیادی رو نمی‌شناسه. به‌خاطر همین، فرانکی گفته می‌ره مهمونی تولدش.»

مامان می‌گوید: «فرانکی چه مهربونه!» او نگاهی به زمین می‌اندازد تا جونا را ببیند و بعد دوباره رو به من می‌کند. «خب، پس مشکل چیه؟» دوباره آه می‌کشم: «فرانکی از قبل، با رایبین و من برای شنبه‌شب برنامه‌ریزی کرده بود. شب‌های فراف».

«ف»، «ر» و «ا»، اول اسم‌های فرانکی، رایبین و ایبی است و «ف» آخر هم، اول کلمه‌ی فیلم است. ما سه‌تا، حتی گردنبندهایی داشتیم که «فرا» رویش نوشته شده بود؛ اما بعد، پنی هم به گروه ما اضافه شد - که او هم از دوستان صمیمی رایبین است - و بعد، اسم گروه‌مان «فراپ» شد.

ما از دو هفته پیش، شب‌های فیلم‌دیدنمان را مشخص کرده‌ایم؛ اما تا حالا فقط من و رایبین و فرانکی توانسته‌ایم شرکت کنیم. پنی، شنبه‌شب‌ها همیشه سرش شلوغ است. او همه‌جا با بابا و مامانش می‌رود؛ مثل عروسی‌ها یا

1. Abby
3. Robin

2. Frankie
4. Daria

تولدها. پنی به ما می‌گوید: «ما یه خانواده‌ی خیلی سرشناسیم!» و موهای دم‌اسبی طلایی‌اش را تکان می‌دهد. البته این مسئله از نظر من ایرادی ندارد. از اینکه فقط خودمان سه‌تا، در شب‌های فیلم‌دیدنمان هستیم، خوشحالم. زنده باد «فرا»ی اصلی!

مامان سیخونکی به من می‌زند: «و تو ناراحتی که چرا این دفعه فرانکی نمی‌تونه بیاد؟»

سر تکان می‌دهم: «آره، اما من به اندازه‌ی رابین ناراحت نیستم. اون خیلی از دست فرانکی شاک می‌شد.»

از یادآوری خاطره‌ی دعوای دوتا دوستم، اخم‌هایم در هم می‌رود و به یاد می‌آورم که آن دو چطور بعد از زنگ آخر، در راهروی مدرسه با هم جروب‌چت کردند. فرانکی به رابین اخمو گفت: «جشن تولد فقط یک بار در ساله. شب‌های فیلم‌دیدنمون هم هر شنبه‌ست. پس اگه نیام هم خیلی مسئله‌ی مهمی نیست.»

اما اگر فرانکی شب فیلم‌دیدنمان را از دست بدهد، مسئله‌ی مهمی است. ما نوبتی میزبان این برنامه هستیم. هفته‌ی اول من میزبان بودم (چون فکر خودم بود)؛ هفته‌ی پیش، نوبت فرانکی بود و این هفته، نوبت رابین است. میزبان، حق انتخاب فیلم را هم دارد. ما یک ظرف بزرگ ذرت بوداده درست می‌کنیم و در یک ظرف دیگر، حداقل پنج‌تا شکلات را با هم مخلوط می‌کنیم؛ مثل اسمارتیز، شکلات شیری، شکلات بادام‌زمینی... **دهم آب افتاد!** همیشه هم یک پارچ آب‌میوه داریم. من عاشق شب‌های فیلم‌دیدنمان هستم. فرانکی، عینک قرمزش را روی بینی‌اش بالا داد و رو به من کرد: «به رابین بگو که حق با منه.»

رابین موهای فرفری طلایی‌رنگش را که کمی هم به قرمزی می‌زند، پشت شانه‌اش انداخت و به من گفت: «به فرانکی بگو وقتی که از قبل، برنامه داشتیم، پس باید بهش احترام بذاره و به خاطر برنامه‌های بهتر ما رو نیپچونه.»

فرانکی استدلال کرد: «اون‌ها برنامه‌های بهتری نیستن، فقط برنامه‌های متفاوتی‌ان.»

من از اینکه به مهمانی تولد دعوت نشده‌ام، متعجب هستم. البته خوشحالم که دعوت نشده‌ام؛ چون اوضاع خیلی پیچیده می‌شد.

گفتم: «اممم... من... خب... اممم...» چند قدم عقب رفتم. البته که من می‌خواستم فرانکی به شب فیلم‌دیدنمان بیاید؛ اما آیا درست بود که دعوت داریا را رد کند؟ آن هم دعوت دختری را که تازه به مدرسه‌ی ما آمده؟

جواب درست یا غلط چه بود؟ من که نمی‌دانستم. بالاخره گفتم: «من باید برم تماشای مسابقه‌ی فوتبال جونا» و باعجله از مدرسه خارج شدم.

همان‌طور که روی صندلی‌ها کنار هم می‌نشینیم، از مامان می‌پرسم: «شما چی فکر می‌کنین؟»

امیدوارم به من بگوید چه باید بکنم. او واقعاً خوب نصیحت می‌کند. مامان، وکیل است. بابا هم همین‌طور. بابا امروز مشغول کار روی یک پرونده

است؛ برای همین نتوانست برای دیدن مسابقه‌ی جونا بیاید.

مامان از من می‌پرسد: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

«ای بابا!»

کاش می‌دانستم چه فکری باید بکنم. بحث‌و‌جدل بین دوستانم مسئله‌ی دشوار و مهمی است؛ اما من می‌خواهم وقتی بزرگ شدم، قاضی شوم، پس

باید بتوانم مسائل سخت را حل کنم.

اعتراف می‌کنم: «فکر کنم حق با هر دوتاشونه.»

مامان می‌گوید: «پس بهشون بگو. بگو که هر دوشون درست می‌گن و بذار

مشکل رو حل کنن.»

فکر نکنم به این راحتی‌ها باشد. ابروهایم را در هم می‌کشم و یک قُلپ از

شربت آلبیمویم را می‌نوشم.

مامان ناگهان به زمین توجه می‌کند. صاف می‌نشیند و دست‌هایش را به نشانه‌ی دعا بالا می‌برد و آهسته می‌گوید: «آفرین جونا! تو می‌تونی!»
من سرک می‌کشم تا ببینم. توپ فوتبال به جونا می‌رسد که در محوطه‌ی جریمه است. من هم در آن لحظه رابین و فرانکی را فراموش می‌کنم و برای جونا دست‌به‌دعا می‌شوم. برادر کوچکم همان‌طور که به سمت توپ می‌رود، نگران به نظر می‌رسد و...

وای نه!

یک بازیکن از تیم مقابل، توپ را از جونا می‌گیرد. او توپ را از جونا می‌دزدد! شانه‌های مامان پایین می‌افتد و می‌گوید: «وای! طفلک جونا!»
حالا جونا دارد تلاش می‌کند مانع ورود توپ به دروازه‌ی تیم اسمیت‌ویل شود. تلاش، کلمه‌ای کلیدی است. من از ترس خودم را جمع می‌کنم و می‌بینم که برادرم پایش پیچ می‌خورد و با صورت روی زمین چمن می‌افتد و توپ، صاف وارد دروازه‌شان می‌شود.

ای بابا، ای بابا!

خانمی از روی صندلی، با بلندگو فریاد می‌زند: «آفرین گربه‌های وحشی!»
و بغل‌دستی‌هایش هم با صدای بلند فریاد می‌زنند.
مامان با نگرانی می‌گوید: «خدا کنه جونا حالش خوب باشه!» جونا بلند می‌شود و کشان‌کشان به طرف مربی و هم‌تیمی‌هایش می‌رود که دور هم جمع شده‌اند. حداقل آسیب ندیده است.

مامان به زانوی من می‌زند و می‌گوید: «فکر کنم امشب، از اون شب‌هاییه که بستنی لازمیم. باید به یکی روحیه بدیم.»

می‌گویم: «وای، آره!» جونا به کمی تفریح نیاز دارد. من هم همین‌طور.
چند دقیقه بعد، بازی تمام می‌شود. تیم گربه‌های وحشی، برنده‌ی مسابقه است و طرف‌دارهای تیم اسمیت‌ویل حالشان گرفته شده.
جونا پیش من و مامان می‌آید و به زمین خیره می‌شود. چون زمین

خورده، سر و صورت و لباسش خاکی شده. به ما می‌گوید: «من بدترین فوتبالیست دنیا هستم.»

مامان او را بغل می‌کند و می‌گوید: «تو بازیکن خیلی قوی‌ای هستی. حتی بازیکن‌های قوی هم توپ رو از دست می‌دن. برد و باخت، جزئی از بازیه.»
جونای می‌گوید: «آره، ولی من از باختن متنفرم. همه می‌دونن تقصیر منه که باختیم. من اشتباه کردم.» دوباره سرش را پایین می‌اندازد و می‌بینم که چشم‌هایش پر از اشک است.

مامان به آرامی پیشنهاد می‌کند: «خب، بسه دیگه، سر راه بریم بستنی‌فروشی.» اما جونای سرش را تکان می‌دهد. وقتی او پیشنهاد بستنی خوردن را رد می‌کند، یعنی مسئله، خیلی جدی است.

یک دفعه فکری به سرم می‌زند. می‌دانم چه چیزی جونای را سرحال می‌کند. آن چیز بستنی نیست؛ سفری است که با آینه‌ی جادویی‌مان انجام می‌دهیم. بله، درست شنیدید. من یک آینه‌ی جادویی دارم. این آینه در زیرزمین خانه‌مان است. وقتی من و جونای نیمه‌شب سه بار به آن ضربه بزنیم، آینه ما را به دنیای قصه‌ها می‌برد.

اگر فکر می‌کنید دارم شوخی می‌کنم، اشتباه می‌کنید. ما تا حالا به دوازده‌تا قصه رفته‌ایم. سیندرلا، هانسل و گرتل، شل فرمزی. البته این‌ها مهم‌ترین‌هایش بوده است.

ما هیچ‌وقت از قبل نمی‌دانیم که به کدام قصه می‌رویم یا اینکه چرا ماری‌رز - همان پری که طلسم شده تا در آینه زندگی کند - ما را به آنجا می‌فرستد؛ اما همین هم کیف می‌دهد.

بابا و مامان ما چیزی از آینه‌ی جادویی نمی‌دانند؛ به همین دلیل من و جونای نمی‌توانیم هر شب به آن سر بزنیم چون خیلی خطرناک می‌شود. اما امشب باید این کار را انجام بدهیم.

* فصلی سو *



چطور داداش کوچکمان را سرحال کنیم؟

وقتی چند دقیقه قبل از نیمه شب، ساعتم زنگ می خورد، از تخت بیرون می پریم و خیلی سریع لباس خوابم را عوض می کنم و شلوار جین، تیشرت و سویشرت می پوشم. ساعتم را هم می بندم. وقتی در دنیای قصه ها هستیم، ساعتم همیشه زمان را به وقت خانه مان به من نشان می دهد. اگر شبی باشد که فردایش باید به مدرسه برویم، باید تا قبل از ساعت ۷ صبح به اسمیت ویل برگشته باشیم؛ چون آن موقع، بابا و مامان برای بیدارکردنمان می آیند. سریع به اتاق جونا می روم. روی تختش ولو شده و موهای قهوه ای فرفری اش سیخ سیخی شده اند. او همیشه موقع خواب، موهایش نامرتب می شود. امشب انگار در خواب هم لب ورچیده است. آخی طفلک جونا! به آرامی شانهاش را تکان می دهم و می گویم: «پاشو، پاشو، وقت آینه ست.»

جونای چشم‌هایش را باز می‌کند و غرغرکنان می‌گوید: «چیه؟»
می‌گویم: «وقت رفتنه.»

می‌پرسد: «کجا؟»

من هم می‌پرسم: «فکر می‌کنی کجا؟ دنیای قصه‌ها دیگه!»
بالش را روی سرش می‌گذارد و می‌گوید: «نه، حالش رو ندارم.»
می‌گویم: «می‌دونم! اتفاقاً چون می‌خوایم سرحال بشی، باید بریم.»
جونای هم قبلاً برای من همین کار را کرده است. هیچ چیز به اندازه‌ی رفتن
به دنیای قصه‌ها و افسانه‌ها نمی‌تواند حواستان را پرت کند.
من خودم هم هنوز سر دعوای فرانکی و رابین حالم گرفته است. این طوری
حواس خودم هم پرت می‌شود.

جونای اصرار می‌کند: «هیچی نمی‌تونه سرحالم کنه، ولم کن!»
بالش را از روی صورتش برمی‌دارم. «نه، بیا دیگه! خوش می‌گذره.»
«خوش نمی‌گذره. اصلاً حوصله ندارم با یه شاهدخت غرغرو سروکله بزوم.»
می‌پرسم: «کدوم شاهدخت غرغرو؟ ما کی شاهدخت‌های غرغرو دیدیم؟»
می‌نشیند و دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌دهد: «ما همیشه
شاهدخت‌های بداخلاق می‌بینیم. شاهدختی که توی داستان شاهزاده‌خانم
و قورباغه بود، خیلی بهونه می‌گرفت. توی داستان شاهزاده نخودفرنگی هم،
اون شاهدخت واقعی، بچه‌ی لوس و نری بود.»
خب، البته بیراه نمی‌گوید.

می‌گویم: «اما ما شاهدخت‌ها و آدم‌های معمولی شگفت‌انگیزی رو هم
دیدیم. شنل قرمزی رو یادته؟ می‌دونم از شنل قرمزی خوشت می‌اومد.»
جونای می‌گوید: «آره شنل قرمزی خیلی خوبه.»

جونای به شنل قرمزی علاقه داشت! خیلی جالب بود و می‌خواهم درباره‌ی این
موضوع اذیتش کنم. اما الان می‌خواهم سرحالش کنم نه اینکه خجالتش بدم.
می‌گویم: «شاید یکی به خوبی شنل قرمزی رو ببینیم یا مثلاً...» فکری

سنگ درست شده و رویش تصاویر پری‌ها و چوب‌دستی جادوگری حکاکی شده. خودم را در آئینه برانداز می‌کنم؛ موهای من هم نامرتب شده. سعی می‌کنم موهای فرفری قهوه‌ای‌ام را درست کنم. وقت رفتن است.

به جونا می‌گویم: «افتخار بده و ضربه بزن.»
می‌گوید: «که چی مثلاً!» صدایش آهسته و بدون هیچ ذوق و شوقی است. به آئینه ضربه می‌زند. یک بار، صدای فس‌فس می‌آید. دو بار، بنفش می‌شود. سه بار، شروع به چرخش می‌کند.
با خوشحالی می‌گویم: «داره کار می‌کنه! هورااا!»
جونا هم پشت چشم نازک می‌کند و زیر لب می‌گوید: «هورااا. همینطوری می‌گم، عمراً ما به قصه‌ی جک و لوبیای سحرآمیز بریم.»
«هیس! هر چی باشه، خوش می‌گذره.» دست جونا را می‌گیرم و فشار می‌دهم و با هم داخل آئینه می‌پریم.

گرومپ!

ما روی یک دسته کاه در جایی که به نظر طولیه است، فرود می‌آییم. دیوارهایش انگار از چیزی شبیه چوب ساخته شده و بوی طولیه هم می‌دهد، شبیه بوی باغ وحش؛ اما من هیچ حیوانی نمی‌بینم.
توی قصه‌ی جک و لوبیای سحرآمیز، طولیه هست؟
خدا کند این طولیه در داستان جک و لوبیای سحرآمیز باشد.
شازده بلند می‌شود و طولیه را بو می‌کشد که البته خالی است. جونا می‌ایستد، کش وقوسی به خودش می‌دهد و گاه‌ها را از پیژامه‌اش می‌تکاند. آه بلندی می‌کشد. معلوم است که هنوز هم سرحال نشده.
از پنجره‌ی کوچک، نور به داخل می‌تابد. می‌ایستم تا بیرون را نگاه کنم. هوا روشن، اما مه‌آلود و ابری است.

جونا اخم می‌کند: «شرط می‌بندم که ساقه‌ی لوبیا نمی‌بینی.»
اعتراف می‌کنم: «مامم... نه نمی‌بینم.» تنها چیزی که می‌بینم خانه‌ی خیلی کوچکی است که با چوب‌هایی شبیه آنچه در طویله دیدیم، ساخته شده‌اند و روی سقفش یک دودکش آجری دارد. خانه و کاه‌دانی با حصارهای قهوه‌ای شل‌وول احاطه شده‌اند و در آن طرف، تپه‌هایی سرسبز قرار دارد. امیدوارانه می‌گویم: «ما توی یه ده و جایی خارج از شهریم. ساقه‌ی لوبیا هم که توی ده سبز می‌شه.»
شازده هم انگار با من موافق باشد، میومیو می‌کند.
جونا غرغرکنان می‌گوید: «ولش کن. عمراً که ما توی قصه‌ی جک و لوبیای سحرآمیز باشیم. شاید ماری رز بذاره همین الان برگردیم.»
«مااا! مااا!»

خشکم می‌زند. یک گاو! همین الان صدای ما‌ای یک گاو از بیرون آمد. من یکی که فکر می‌کنم صدای گاو بود. هیچ چیز دیگری صدای مااا نمی‌دهد. در داستان جک و لوبیای سحرآمیز هم یک گاو هست. اتفاقاً یکی از بخش‌های مهم داستان هم هست.
هیجان‌زده می‌پرسم: «جونا تو هم اون صدا رو شنیدی؟ شنیدی؟ صدای گاو بود! ما ما کرد!»
جونا می‌گوید: «خب که چی!» ولی کمی شوروشوق در صدایش مشخص است.

به سمت دیگر پنجره می‌روم و یک چیزهایی می‌بینم! آره!
یک خانم لاغراندام هم‌سن‌وسال مامانم روی یک چهارپایه کنار یک گاو خیلی لاغر قهوه‌ای نشسته است. آن خانم یک لباس مندرس خاکستری و کفش‌های کهنه‌ی قهوه‌ای پوشیده است. یک دستمال گل‌دار زرد هم دور سرش بسته و یک سطل حلبی زیر گاو نگه داشته است.
زن به گاو می‌گوید: «زود باش شاهزاده‌خانم میلکا! گاو خوبی باش و کمی شیر بده. باشه؟»

او گفت جک!

من و جونا هم‌زمان به نفس نفس می‌افتیم و به همدیگر نگاه می‌کنیم. ما در داستان جک و لوبیای سحرآمیز هستیم. واقعاً! یوهووو!
جونا می‌گوید: «باورم نمی‌شه، ما واقعاً اینجاییم!»
با خوشحالی می‌گویم: «بیا، بیا بریم خودمون رو معرفی کنیم. می‌گیم می‌خوایم جک رو ببینیم.»

در طویله را باز می‌کنم و بیرون می‌روم. هوا عجیب و غریب است؛ نه گرم است نه سرد، اما رطوبت دارد. باران نم‌نم می‌بارد؛ آن قدر نیست که احتیاج به کت بارانی باشد ولی موهای فروری من حتماً به خاطر این رطوبت، بیشتر فر می‌خورد.

انتظار دارم جونا باعجله به سمت آن خانم برود، خودش را پرت کند یا پرواز کند. ما قرار است جک را ببینیم؛
اما جونا دم در خشکش می‌زند. یک قدم عقب می‌رود و یک قدم دیگر.
می‌گوید: «نه!»
چی؟

او می‌گوید: «من نمی‌خوام... نمی‌خوام جک رو ببینم.» تکانی می‌خورد، چرخ می‌زند و در طویله ناپدید می‌شود.

* فصل سه *



اما این جکه!

من هم به دنبال جونا به داخل طویله می‌روم.
می‌پرسم: «چی شده؟ تو که آرزو داشتی جک رو ببینی!»
آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «آره، هنوزم می‌خوام.» روی گاه‌ها می‌نشیند
و زانوها را به سینه‌اش می‌چسباند. شازده هم به کنارش می‌آید و صورتش را
چند بار به او می‌مالد.
فوری می‌گویم: «پس...»
جونا سرش را چند بار تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌خوام اون چیزی که
همیشه اتفاق می‌افته، این بار هم بشه.»
می‌پرسم: «همیشه چه اتفاقی می‌افته؟»
دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد: «ما قصه‌ها رو عوض می‌کنیم!»

درست می‌گوید؛ ولی ما که از قصد، داستان‌ها را تغییر نمی‌دهیم، حداقل معمولاً از قصد نیست؛ اما راست می‌گوید، ما همیشه داستان‌ها را عوض می‌کنیم. می‌گویم: «آره، فکر کنم همین‌طوره.»

می‌گوید: «نمی‌خوام قصه‌ی جک و لوبیای سحر‌آمیز رو عوض کنم. این قصه، همین‌جوری که هست، خوبه!»

آهان، حالا متوجه شدم.

سعی می‌کنم او را آرام کنم: «جون! ولی اوضاع معمولاً خوب پیش می‌ره یا درواقع حتی بهتر می‌شه!»

یک دسته یونجه را با پایش پرتاب کرد: «تو دیدی که امروز توی فوتبال چی شد. من خراب‌کاری کردم. تازگی‌ها همه‌چی رو خراب می‌کنم. نمی‌خوام داستان جک هم خراب بشه.» سرش را روی زانوهایش می‌گذارد.

می‌گویم: «تو خراب‌کاری نکردی. اون فقط یه بازی بود. الان هم که اینجاییم.» اشاره می‌کنم: «به نظرت می‌تونیم حسابی حواسمون رو جمع کنیم؟ ببینیم اوضاع چه‌جوری پیش می‌ره؟ ما که نمی‌خوایم فقط تو طویله‌ی قایم بشیم. می‌دونم اگه جک رو نبینی، خیلی پشیمون می‌شی. واقعاً پشیمون می‌شی.»

لب پایشش را گاز می‌گیرد: «آره، احتمالاً پشیمون می‌شم.»

«حتماً پشیمون می‌شی. زود باش، پاشو!» دستش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم.

جون! می‌گوید: «باید خیلی خیلی مراقب باشیم، باشه؟ نمی‌خوام هیچ اشتباهی بکنم. جک... جک... قهرمان منه.»

می‌گویم: «واقعاً؟» کمی اغراق‌آمیز به نظر می‌آید.

جون! سر‌تکان می‌دهد: «آره، اون خیلی شجاعه. خیلی هم خوب از درخت بالا می‌ره. از هیچی هم نمی‌ترسه! مثل برادر بزرگیه که من همیشه می‌خواستم.»

«برادر بزرگ‌تر؟ خواهر بزرگ‌تر به اندازه‌ی کافی، خوب نیست؟» من قطعاً شجاع هستم. از خودم تعریف نمی‌کنم اما، به‌خاطر همه‌ی قصه‌هایی که

واردشان شده‌ام، می‌توانم خوب از همه‌چیز بالا بروم. از ارتفاع خیلی خوشم نمی‌آید؛ اما من از موهای راپونزل بدون هیچ مشکلی بالا رفتم. (جونای کسی بود که گند زد به موهایش!)

جونای سرخ می‌شود: «خواهر داشتن هم خوبه! منظورم رو که می‌فهمی!»
دقیقاً منظورش را نمی‌دانم؛ اما نمی‌خواهم الان با جونای جروب‌بحث کنم.
می‌پرسم: «بریم و سلام‌علیک کنیم؟»
«آره!»

بعد از این صحبت‌ها، بهتر است که واقعاً در داستان جک باشیم. بهتر است کسی به اسم جیل^۱ این اطراف نباشد که آماده‌ی بردن یک سطل آب و پایین رفتن از تپه باشد.

جونای در طویله را باز می‌کند و شازده هم دنبال ما بیرون می‌آید.
نم‌نم باران شروع شده است. کلاه سوییشرتم را می‌پوشم. جونای هم همین کار را می‌کند. دیدید؟ من می‌دانستم که آوردن سوییشرت فکر خوبی است.
به سمت آن خانم می‌رویم. می‌گوییم: «اممم، سلام؟»
او با شنیدن صدای من از جا می‌پرد و می‌گوید: «سلام. من رو غافلگیر کردین. کم پیش می‌آد کسی از شهر تا اینجا بیاد.» لهجه‌اش مثل بریتانیایی‌هاست.

ما... گاو صدا می‌کند و دمش را تکان می‌دهد. شازده هم دوستانه برای گاو، میومیو می‌کند.
می‌گوییم: «من ایبی‌ام، این هم برادرم جوناست. این یکی هم گربه‌مون شازده‌ست.»

آن زن می‌گوید: «اسم منم آداست.^۲ این هم شاهزاده‌خانم میلکاست.»
دستی به گاو می‌کشد. آدا از ما می‌پرسد: «شما دوست‌های جک هستین؟»
من و جونای به هم نگاه می‌کنیم و چشم‌هایمان از تعجب باز می‌شود. جونای

1. Jill

2. Ada